

ساعتی با سیدابوالفضل مبارز و عاطفه سادات موسوی  
شاعران پرافتخار محله شهید قربانی

۴



# عاشقانه‌های شیرین زوج شاعر

کشف استعدادی تازه به نام ابوالفضل

دلش می‌خواست همه جایبار در بزرگ‌ترش باشد. برای همین، تامی دید سید حسن، عبا و عمامه پوشیده است، جمله تکراری «من هم می‌آیم» رامی گفت. آن روز سید حسن گفته بود می‌خواهد به حلقه شعر خوانی برود حوالی چهارراه شهید. گفته بود این جلسه مخصوص طلبه‌های شاعر است و سید ابوالفضل چهارده ساله، نه طلبه بود، نه شاعر، طلبگی را نمی‌شد کاری کرد اما شاعر شدن را شاید چرا.

قلم و کاغذ را برداشت و شروع کرد به سرودن یک مثنوی؛ کاری که تا به حال در عمرش نکرده بود و اگر نبود اشتیاقش برای همراهی با برادر بزرگ‌تر، شاید هرگز سراغ شعر سرودن نمی‌رفت. نوجوان آن سال‌های خیابان دریا، قلم را با سرعت روی کاغذ می‌دوانید و بیت‌هایی می‌سرود که جز اندکی، در حافظه‌اش نمانده است؛ مثلاً آنجاکه می‌گفت: «من چشمه آب بقا گم کرده بودم / بر خاک گورستان تیمم کرده بودم».

محفل شعر آن روز به سال ۱۳۸۳ با نکته‌سنجی استاد سید مسلم موسوی، به کشف استعدادی تازه به نام سید ابوالفضل مبارز منجر شد؛ فرزند چهارم از خانواده‌ای نه نفره که شعر و شعر خوانی در آن، احترام و مرتبت داشت؛ به ویژه برای روضه‌های هفتگی که عصرهای جمعه در خانه برگزار می‌شد و حاج سید یحیی مبارز، پدر خانواده، پسر هارابه مطالعه، انتخاب شعر خوب و مداحی در روضه، تشویق می‌کرد؛ جلسه‌های روضه خوانی و وادار شدن مابه انتخاب شعر، همچنین شعرهایی که برادر بزرگ‌تر سید حسن می‌سرود و برایم می‌خواند، ناخودآگاه گوشم را با موسیقی اوزان آشنا کرده بود. پس از کشف استعدادم از سوی استاد موسوی، با ایشان در جلسات شعر و محافل ادبی همراه شدم، شعرها و نقدها را گوش می‌دادم بی آنکه اصرار داشته باشم از سروده‌هایم بخوانم.

سال ۱۳۸۷، تصمیم سید ابوالفضل برای ارسال شعرش به نخستین کنگره شعر دفاع مقدس خراسان رضوی، نتیجه‌ای باور نکردنی داشت و او را که شاعری گمنام و نوزده ساله بود، صاحب رتبه نخست کرد. این موفقیت، آغازی بر کسب موفقیت‌های پر شمار بعدی‌اش شد؛ تا آنجاکه اکنون با عبور از مرحله شرکت در جشنواره‌ها، خود به یکی از برگزارکنندگان آن تبدیل شده است.

شعر خودتان است؟

زندگی، ساده نبود؛ در کنار پدری که وقتی حمله‌های عصبی‌اش شروع می‌شد، مهربانی را پاک فراموش می‌کرد. آمدن بی‌خوابی‌ها به سراغ سید رضا، از اهالی قدیمی محله رده، شروع دور تازه‌ای از سختی‌های خانواده موسوی بود. کسی چه می‌دانست این‌ها عوارض همان ضربه‌ای است که سال ۱۳۶۵ به سرش خورده است؛ وقتی مشغول سنگ‌سازی برای رزمندگان ها و دفاع از آب و خاکی بود که وطنش به شمار نمی‌رفت اما عاشقانه دوستش داشت. سال‌ها طول کشید تا او به عنوان جانباز هفتاد درصد اعصاب و روان شناخته شود و عاطفه سادات، فرزند ارشد او بتواند دلیل حال روحی روبرو و خامت با بارادرک کند؛ وضعیتی که دو سال پیش، پدر را از پای درآورد و به خیل شهدای افغانستانی مدافع ایران ملحق کرد. حتی دشواری زندگی در چنین شرایطی نیز نتوانست مانع بروز طبع لطیف و شاعرانه عاطفه سادات، شود و پای دست‌نوشته‌های او را خیلی زود به نشریه «شاعرانه» آموزش و پرورش باز کرد؛ از دوره راهنمایی شعر می‌گفتم، شعرها را می‌دادم به دبیران مدرسه و آن‌ها می‌فرستادند برای یکی از دبیرهای آموزش و پرورش که شاعر بود و وقت می‌گذاشت برای کمک به شاعران نوجوان منطقه. اسمش هادی اسماعیلی بود. او همیشه با یک خودکار سبز، شعرهایم را اصلاح می‌کرد و دوباره می‌فرستاد برای مدرسه. وقت‌هایی هم که شعرم به نظرش عالی می‌آمد، رنگ می‌زد و جمله‌ای می‌گفت که شنیدنش شیرین بود: خانم موسوی! واقعاً شعر خودتان است؟

این ویرایش‌های پیوسته در مدت پنج سال، به اضافه جلسات ماهانه نقد شعر که آقای اسماعیلی، بانی برگزاری آن در سینما مشکی محله خیرآباد، بود در پرورش استعداد هنری عاطفه سادات، تأثیری انکار نشدنی داشت؛ استعدادی که آن را از والدین هنرمند خود به ارث برده است. از مادری خیاط و پدری که سه تار می‌نواخت و شعرهای عامیانه می‌سرود. نتیجه رشد در این فضای هنری، شده است بانویی سی و دو ساله که به گواه اهل فن، شعرهایش در خور توجه است و در رسته‌ای دیگر، با گذراندن بیش از ۱۲۰ ساعت آموزش، چند مدرک قابل ترجمه، در زمینه خیاطی دارد.

